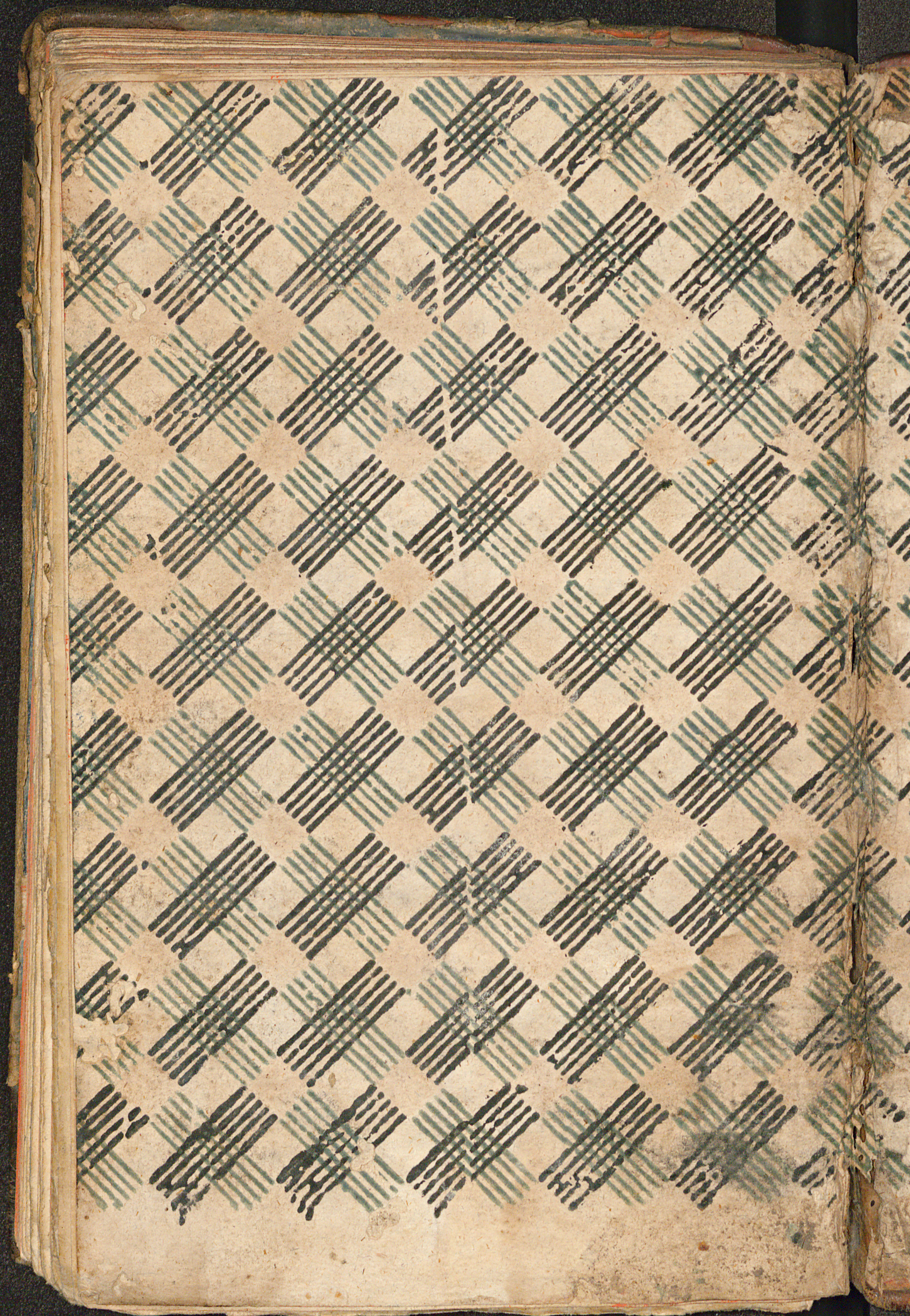








26

شمس الدین محمد حضرتلری فضلای حافظ اولوب حقیقت حافظ کلام الله

غایت عالم و فاضل و نفسیر صاحبی و بلاغتده ... عرفان اولوب

کلامی اشباع کتاب ... و فلسفه ده و عامه متبحر و علمای مذهب

و صوفی مشرب ... اللسان الغیب ... و معانی ایله ملیح و مطبوع

... طبع و عیانه ... اولمغله ابدی آثار اشعار بیانده ... بابت

... و لغزیه ... عاشق ابیات الهیاتی ... عشق ... کلاده عشقیه ...

... ابیات ... لسان الغیب ... نظر ... ابدی

... فتوحات ... اسرار الادیبه ... بیان ... فی بیان ...

... اول ... الغیب ... عبید ... طرف ... فقال

ابیات ... الغیب ... معانیه ... دیوانندن

و دیوانی ... اولوب ... بو ... العارف

عالم درونه ... بعنا بولدی ... فی

حتی بو ... الایات الاحوال ... فی ...

... استاد ... حضرت ...

اوله قوه اکبری ...

... احمد

acheté le 29 Decembre 1822.

26

[illegible]

ای حافظ شیرازی بر ما نظر اندازی
ما طالب یک فالیم تو عارف هر رازی

~~257~~ 26

شعر

گفتمش من چه پیم و تو چه و عالم چیست

گفت من دانه ایم و تو ثمر و کون شجر

[illegible]

[illegible] دونسه [illegible] چرخ گردون اوسته

جنبی در البته [illegible] دون اوسته



مولانا

زندگانی آشتی ضدهاست

مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

صلح اضداد است عمر این جهان

جنگ اضداد است عمر جاودان

٢٠ شوال ٩٧٦

هذا دیوان حافظ شیرازی رحمهم الله

تملک هذا الکتاب مصطفی شاکر بن محمد افندی

غفر ذنوبه وستر عیوبه آمین

[illegible]







الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما



چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان … کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست … نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری … زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری … خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال … هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان … باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا … ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس … کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را … سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد … چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست … کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست … کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال … خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست ... قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را ... تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس ... کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین ... کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو ... یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش ... پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چو آبخور نماند ... آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست ... ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ غلام جام می است ای صبا برو ... از بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را ... میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی ... خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ... خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآب نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من — سوخت این افسردگان خام را

با دلارام مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمیبینم ز خاص و عام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب | عاقبت روزی بیابی کام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

بو گفتار کتابده اولان محشّا غزل بو یجردن سهو اولنمشدر

ز داغ جبین تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قدّ تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب مست جویبار بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده از هر باب

غزل

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام از نرسید — اگر بکام رسیدی ز تلخی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید می شود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست — که فوت میشود اینک بیا که دریاب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌هاست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

ده روزه مهر گردون ... / نیکی بجای یاران ...

ای صاحب کرامت ... / روزی تفقدی کن درو...

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت ... / دلبر که در کف او موم است سنگ خا...

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا...

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکا...

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدا...

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت ...

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا...

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذا...

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ...

دل سراپرده محبت اوست | دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طلب | هر چه دارم بهمین دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را | سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینها در برابر رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
مگر که شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق تو لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است | که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه در ذکر یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم داد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت پیش سالک هرچه آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی همتیست — عاشق صاحب دل اندر بند مال و جاه نیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرمم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز ... هر که دل بردن او دید در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوی ... شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا ... عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش ... فیض یکشمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران ... کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود ... نرگس او که طبیب دل بیمار منست

انکه در طرز غزل نکته بحافظ اموخت ... یار شیرین سخن نادره گفتار منست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت ... حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا ... که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد ... که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت ... که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلف تو بسته ام عهدی ... که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی ... که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج — بلی بحکم ازل بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت می برند دست بدست

زلف آشفته خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

نرکسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا کوش من آورد باواز حزین
کفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبکیر دهند
کافر عشق بود کر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مکیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اکر از خمر بهشتست وکر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف چو زنجیر نکار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره کر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بکشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نکارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه کری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نکر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های غلغلش اندر کلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بلطف خال و خط از عاقلان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر پیال‌خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که عقلم ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب — گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ‌ ‌ ‌ ‌ کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده با که گویم باز ‌ ‌ ‌ ‌ که هرچه گفت بریدی صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست ‌ ‌ ‌ ‌ بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب ‌ ‌ ‌ ‌ که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن بمی سال خورده دفع کنید ‌ ‌ ‌ ‌ که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ‌ ‌ ‌ ‌ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز جای مرو ‌ ‌ ‌ ‌ ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل ‌ ‌ ‌ ‌ قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد ‌ ‌ ‌ ‌ من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ‌ ‌ ‌ ‌ مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست ‌ ‌ ‌ ‌ وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد واز غم ما هیچ غم نداشت

یارب بگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هرانکه نه خواری کشید ازو — هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخه باشد ز زلف و خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید ان جهان یکسر بیارایی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا دایم دو سرگردان بی حاصل	من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنی و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست	خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست	از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت	کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ جواب لطف ز نظم تو می‌چکد — حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت که وصلش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — افسوس که درد تو ز قانون دوا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت ... تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ... پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار ... تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل ... باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی ... یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد ... صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست ... زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ... بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی ... که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد ... که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق ... مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ... که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه ... کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار | بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد | بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
باب دیده بشوییم خرقها از می | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیفست طایری چو تو در بوستان غم | زانجا بآشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا شکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوای می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن بر هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار | تخم محبتست که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازان خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
برهنگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

انکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ
کت خون ما حلال تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می شنوم نامکررست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبرست مرا چاره هجر تو ولیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند لبش مرا چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر عشق تو از هر دو کون آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب ساخت ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / از ازل تا باید فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / منظرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از نالهٔ و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

[illegible] آتشم بجز من عشق ❊ بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم ❊ که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن ❊ که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن ❊ که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم ❊ به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده ❊ که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ❊ گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس ❊ که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده ❊ بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم ❊ محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ❊ ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ❊ هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ❊ ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ | نگاه دار که قلاب شهر صرافست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ یار تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جانرا | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست | پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چنین نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی   کایام گل و یاسمن و عید صیام است

صحن بستان روح‌بخش و صحبت یاران خوشست   وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود   آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد   ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌فکاران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق   دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست   شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش   کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست   تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است   چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای   کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم   آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج تیغ نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود انجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست شرم دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار   معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست   تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز   که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید   نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب   بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد   چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست   که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ   اگرچه غرق گناهست میرود ببهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش   هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست   همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصت دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از گردش غیرت زنهار
کو ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر این واقعه در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می صاف و سفینهٔ غزل است

سبب
قاعده

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بهیچ حال نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازل است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده دی شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول را گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

بشرم انکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم | نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود | که بخشش ازلش در می مغان انداخت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس | گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون ریخت و می‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ	قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
منم که کوشه میخانه خانقاه منست	دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
کرم ترانه چنک صبوح نیست چه باک	نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و کدا فارغم بحمد الله	کدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا کواه منست
مکر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنی	رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی	فراز مسند خورشید تکیه کاه منست
کناه اکر چه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش و کو کناه منست

خم زلف تو دام کفر و دین است	ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسنست لیکن	حدیث غمزه ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد	که دایم با کمان اندر کمین است
بران چشم سیه صد آفرین باد	که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیأت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید نفس ایمن / که دل برد و کنون در بند دین است

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد / هر کرا در طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز / زانکه در روح فزایی چو دمت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده حق بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از قصه پرویز دگر قصه مخوان
که کمین جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر و راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد که حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا در آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب این ماه رخ شاه وش زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
آن مواعید که کردی همه رفت از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرای
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر لله که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظا از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز این که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای منظر آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدر چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

ده که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحر که شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان | شعر رندانه گفتنم هوس است

گر ز دست زلف مشکینت خطای رفت رفت | ور ز هندوی تو با ما ماجرای رفت رفت
برق عشق ار خرقهٔ پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدای رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفای رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل هوشدار | گر ملالی بود بود و ور خطای رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | گر میان همنشینان ناسزای رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه | پای آزادی چه بندی گر ز جای رفت رفت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست ‌‌ ‌ شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست ‌ ‌ سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی ‌ ‌ که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز ‌ ‌ کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم ‌ ‌ باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ ‌ ‌ چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ‌ ‌ سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید ‌ ‌ تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست ‌ ‌ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب ‌ ‌ بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ‌ ‌ رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که میپزم شبها ‌ ‌ خمار ده شبه دارم بط شراب کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم ‌ ‌ گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده دوش مطرب زد / که رفت عمر بباد و دماغ پر سوداست

ندای عشق تو دی شب در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرقهٔ سالوس و سلامت برخاست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو راز عشق بود با تو گفتم ای بلبل مگو که آن گل خود رو برای خویشتن است

چو راز عشوهٔ گل با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو آیت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسید
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بپا نهلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته که باده نابش بکام رفت

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر ره او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

چون قصه: محمود

میل دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم / در قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع برسید که در سوز و گداز است

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است میارید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

[illegible] گم شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال رخ او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین خانه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

بجان یار قدیم و بحق عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح دیده نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نظام سلسله سست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو | گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

نطاق

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و ملاحت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدا را که نیم شرمسار دوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان که ندیدیم ازو نشان
موییست آن میان و ندانیم کان چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گو ز زلف تو بویی شنیده ام
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا نسیم ز جعد تو داد بوی
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار تحفه از گیسوی معنبر دوست

خیالی
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی زبر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی زسر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و روگردان شدند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام زین غصه گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان کشوری چو تاج

ز چشم مست تو پرفته جمله ترکستان | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز | سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت | که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج
دهان شهد تو داده آب خضر بقا | لب چو نوش تو برده ز قند مصر خراج
چرا همی شکنی جان من بسنگدلی | دلی که بر ده کرو بنازکی ز زجاج
چگونه بسته بموی میان و بگشاده | تنی چو فیل سرینی بسان گنبد عاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد روی تو بنموده جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده زان سیل در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح
لبت که آب حیاتست و قوت و قوت روح | وجود خاکی ما را تو روح داده ز راح
کس از کمند دو زلفت نیافتست نجات | نه از کمان دو ابرو و تیر غمزه نجاح
فلاح و توبه و تقوی مجوی هیچ از ما | ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح

رواج

زلف

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که باشد نیکبخت از روی فرخ

سیاهی مقبل آمد آنکه دایم
بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود [خون]
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره میشوی و گرم طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار عشق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

یار ما سرو بلند است بگو بیم بلند / نیست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالید بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه شود گو میشو / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش این آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم گوشهٔ آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی / آه ازین دل که بصد بند نمیگردد بند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — برق غیرت بصدش حال پریشان کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

دوستان باد من افتاده خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت — داد ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید ولی — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

گفتمش آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — که بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
این همه شعبده و نقش که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — عیبش این بود که اسرار هویدا میکرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبش بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب توبه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون ناب دل طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | چو با ما نرکس او سر کران کرد
کرا کویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
صبا کر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان چون توان کفت | که یار ما چنین کفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میکذرد | چو طالبم بس از امروز کار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نکار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد روی تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون کرفته چو | فدای نکهت کیسوی یار خواهم کرد

بطالتم

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا بگوید بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش آرند — دختر مست چنان کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نشکفت از گل طبعم بنسیمش بشکفت — مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

بشنو پیش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد / که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که درانجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه عیب
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده می روم و همرهان سوارانند

درآ بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و عاشقان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من او صلح افتاد — صوفیان رقص کنان باده شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که اندر دل پروانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه‌ای چند بیامیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید زانعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از جان چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال صبر (شوق) در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میریزند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
ازین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی — کز چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طیره می‌نمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جای که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس — بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچو باد | چه توان گفت که عمریست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد روان هر طرفی سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستیست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی	ز روی مهر بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت	ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت اهل وفا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ	بیادگار نسیم صبا نگه دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس	که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم	تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن	مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم	طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ	که نه خاطر تماشا و نه میل باغ دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد   عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند   دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز   دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت   دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت   که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتادست این سر را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست   کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد

بسی آسان نمود اول غم دریا ببوی سود   غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که شادی جهانداری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از روی ساقی گو — که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمی گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق ریایی بخواهم سوختن روزی — که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت — که غیر از راستی نقشی درین گوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

هزاران آینه روزی بدست آرم سکندروار — که گر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست عیب مجوی کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت خدایا در دلش آور که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ	نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد	مگر دلالت این دولتش صبا بکند

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی خوش بر خوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
در چین زلفش این دل بیجان و من (بی حفاظ من) / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
دل کشت خون بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم بیاد روی تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع کو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
کرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور کدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی کفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من کناه آن به که پنهانی بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنکین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
کرچه میکفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
کفت و خوش کفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

سی سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم ولی / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازان قصیده به از صد رساله بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که با ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله که صبا از تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

وصفی که بی نهایت از حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

امروز جای خوبان پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز زاید رصدارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بحر طهارت آمد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
کو بهر این معامله غمگین مباش باد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرض که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی
باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

زلف سیاه برجمت چشم و چراغ عالمست
جان بنسیم دولتش در شکن کلاله باد

بر طبق سپهر آن کره سیم و زر که هست
بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود نواساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکنفس / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده رای انکه بسمع رضا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی بیمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغما / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در ان بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

فاسوا

۳۰

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
پس غرقه وصل جان که آخر / هم با سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد
سر تا بقدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
توانگر دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد ما با لب شیرین پسران بست خدای / ما همه بندهٔ این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه سود / دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

گر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

کفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
کفتا تو بندکی کن کو بنده پرور آید

کفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
کفتا بکس مکو این تا وقت آن درآید

کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
کفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

کرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می انسان نشود

کوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنک و کلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دکر موجب حرمان نشود

دوش میکفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن و خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دکر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته من در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری | سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزان میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه ده | لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد کزان بدتر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

پس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو روان | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای سایهٔ جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

عقل از خانه بدر رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و بمی
تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که ازینم چه شود

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
حالیا رو بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف عنایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
زین میان تا که ترا با که عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

برو زاهد و خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم ابروی یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این مغبچگان از چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم درویشان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

سحر چون خسرو عالم علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چه پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسوی و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلای هشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آب رنگ رخسارش به خون خوردیم و جان دادیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

قتل این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حیرت بمی و میکده‌ها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

ایمنی بود ز عذاب انده حافظی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یار مصلحت بین — که استظهار هر صاحبدلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود

سرشکم در طلب درها چکانند — ولی از فضل او بی‌حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن داد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

بدین همت پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو حافظ دگر کو نکته دانست — که ما دیدیم محکم غافلی بود

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان دل حافظ | بهوش باش که نقد تو پاسبان ببرد

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست | کندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر کمین ز سیل حوادث کمین گهیست | بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که در عرصه جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار

58

بت چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگه دار

از این افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار

بت چینی عدوی شیخ اما مست | دل اندر دام مهر صید غدار

خرد هر چند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که میرقصند با هم مست و هشیار

بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق از غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ برخواند / کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ساقیا مایه شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / غلغل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و نرفت / نغمه بربط و شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم بده دو جام دگر / باده کهنه خراب بیار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دیدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که بر خاک ره یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از ره گذری یار بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ بیدار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جان بازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

گر فوت شد نماز چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل برگرفته بودمی ز وصل گل ولی
کاری بکرد همت مردان روزه‌دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو و این در شاهوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز آن بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو در آفاق می برد شاعر ‌ ‌ از و وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست ‌ ‌ که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ ‌ ‌ تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور ‌ ‌ گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن ‌ ‌ با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم ‌ ‌ تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد ‌ ‌ ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار ‌ ‌ ما را شراب خانه قصورست و باده حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی ‌ ‌ گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی ‌ ‌ در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ‌ ‌ بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم ‌ ‌ تا زنم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بسر کشتهٔ خویش آی و ز خاکم برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود منال — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برون آر و برقص — ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف درکش ز سر و باده صافی درکش — سیم درباز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی لب ساغر (و بکف ساغر گیر)

رفته گیر از برم از آب دل و آتش چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

رفته گیر آب ز چشم و لبم از آتش دل

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

برای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن
ولو آزیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

والهجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عارفان بجوی
که این متاع قلیلست و آن عطای حقیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

وصال روی جوانان غنیمتی دانید
که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

گرم چو مشک بر آتش نهند و بگدازند
خیال نقش نگارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی به بین و بمیر

معاشر خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بهای کثیر

اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

حدیث مدرسه و خانقه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند تیر

دلا چند بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانم را ز لعلش بوسه می‌بستم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنی و عقبی بمن بخشید و روزی شد — بگوشم قول چنگ اول بدستم دست یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند — زهمت توشه بردار و تخم خود بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک — بنوک کلک رنگ آمیز نقشی هم نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد — تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ببین دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

× جویم

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بحسن ایاز

چه گویمت که بسوز درون چه میبینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه نبرد — دران مقام که حافظ براورد آواز

زهره

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافته ایم از بت پرستی باز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو بستم — نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — هنوز صبح وصال تو در شبان دراز

شب وصال تو از بخت خویش خواسته ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند ‌ ‌ ‌ تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ‌ ‌ ‌ ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند ‌ ‌ ‌ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب ‌ ‌ ‌ که نیست سینهٔ ابنای کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت ‌ ‌ ‌ که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

باین سپاس که مجلس منورست بتو ‌ ‌ ‌ گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی ‌ ‌ ‌ که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز ‌ ‌ ‌ نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز ‌ ‌ ‌ پیش ازانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست ‌ ‌ ‌ حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم ‌ ‌ ‌ ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

عیب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید ‌ ‌ ‌ دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر گرم در املاک انداز
چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وین قبا در ره آن دلبر چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست خرابم تو نیز لطف کن — نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز
بنیم شبی اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می فروشان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

پس درین پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند بسر بپوید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده اند بر قد قدرت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / صد بار اگر مرا بنهند در دهان گاز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

سر زدم بجون دیده چه حاصل چو نیست ... از طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش ... بشکست توبه چو در میخانه دید باز

جو باده باز بر سر خم می رفت کف زنان ... حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز ... بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو ... تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من ... در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن ... میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو ... اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوت دید آفتاب ... میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت ... جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل ... جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت ... آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن / بیار جامی گلابی بخاک آدم ریز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ مصر دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت سراید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو / ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

دلا رفیق سفر بخت نیک جو آمد … بجز خیال جمالت نمی نماید باز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس … زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد … از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند … ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین … این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان … گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم … دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست … که سر کوی تو از باغ جنان ما را بس

حافظ از مشرب صافی گله بی انصافیست … طبع جو آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس … نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش … که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی بکشور دل … حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می ناب و بتی چو ماهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن درگاه و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / بر صدای ساربان بینی و بر بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده ام ساز رباب / گوشمال خوردم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر شهر عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر براید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه کرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم بکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان درد عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

آن سهی سرو خدایا که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این جرعه خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و نظم سخنش

این همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری جمله وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف جلبای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا آن رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ مسکین بتولای تو خوش

سمن‌سای

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش
معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذار خوش

الا ای طالب دولت که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگار خوش

هرانکس را که در خاطر ز عشق دلبری هست
سپند گو در آتش نه که دارد روزگار خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زار خوش

می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند باعطر و می‌بخشد خماری خوش

باعقل

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کار خوش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم	که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچو شکرش می آید	گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی	بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از آن نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
از پی آن گل نورسته دل ما یارب	خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف درین دانه اگر	صدف دیده حافظ شود آرامگهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند	ببرد زود بدلداری خود پادشهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی	بخواه از مردم صاحب جمالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی مشکبار بخش

شکرانه که چشم تو روی بتان ندید — ما را بعفو رحمت کردگار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

راهم شراب لعل زدی میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چو بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازهای نرگس مستانه اش باید کشید — ای دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چو با عاشقان افتد تحمل بایدش

کیست تا حافظ ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه جانانه ما میگذری — بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — به دو جامی دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصال است مجو آزارش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش — به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت که نامه بر دوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم — که داد من بستاند ز دست و دستانش

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

مگر ز دستانش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که این شکاری سرگشته چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش از سر نیش

بکنج میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام خواجه که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم سرای سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند	گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش
در عهد پادشاه خطابخش عیب پوش	حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست	تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان	کردم سوال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی	درکش زبان و رمز نگهدار و می بنوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار	عذرم بپذیر و جرم مرا از کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی	پروانه مراد رسید حافظا خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول	بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید راز پیر می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغ لعل او	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخم رسد آیی چو چنگ اندر خروش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

در حدیث عشق [illegible] زد دم از گفت و شنود — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی چیست عجب — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحب قران جرم‌بخش عیب‌پوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل‌کورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید برین بازوی بی‌زورش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت که بخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
فضل الهی بکند کار خویش — نکته سربسته چگویی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش
دست من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ کنه صعب نیست — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق [illegible] و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به پایان فراق — نرود در حرم [illegible] نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم — حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص
جان نه نیم به میان شمع صفت از سر صدق — کنم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانه ما افکندی — گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا این گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک شده خجل از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجبست
رویت ذات پاک تو بر همه خلق گشت فرض

از رخ تست نور خور چون فلک چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا باد [illegible] بعرض

(رساندی)

گرد عذار یار من تا بنوشت سبزه خط
ماه ز چین عارضش راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن [illegible] آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

که بهوات میدهم [illegible] جان و دل
گاه باب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم خواجه قبول میکند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته ز نظم تو خجل
کس بهوای عشق تو شعر نگفت ازین نمط

خال سیاه و برگه عارض سیم [illegible]
دست بسکه ماه [illegible] نقطه
زلف کشاده کرده خوش [illegible]
شد [illegible] تعجب شد نقطه

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرچه جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

بوسه

اگر چه خون دلت خورد لعل مابستان / بجای من ز لبم بهره خونبها حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند و خانه مگیر / اگر چه رستی ازین بند و زین بلا حافظ

بیا بخوان غزلی تازه و ترانه بساز / که شعر تست فرح بخش غمزدا حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

گریانم

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهرت گدازانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل را بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت وجاه وجلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر مال وجاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
رفیق باده رسید ای حریف توبه وداع

خدا را بمیم شست وشوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنغمه چنگ
کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد
رسد بکلبه درویش نور فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
تفرقه است و جمیع
که غیر ازین همه اسباب ~~تفرقه است~~ و صداع

نمیخرند هنر هیچ وپیش ازین نیست
کجا روم بتجارت باین کساد متاع

جبین وچهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد اینه از جیب فلک چرخ افق
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طرب خانه خورشید وجم
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — نای در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران منگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودیست عطابخش کریمی و نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال تو — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق | بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر چه موی میان تو خود بما نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خلایق

خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا من رو و فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمین که عمرند قاطعان طریق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب | که مهر خاتم لعل منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام | ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیلی خیالم همرکیب شکیب ‌ ‌ قرین آتش هجران همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ‌ ‌ بسر رسید نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ‌ ‌ فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ‌ ‌ ز موج شوق درین بحر بیکران فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال ‌ ‌ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ‌ ‌ ببست چنبر صبرم بریسمان فراق

ز شوق گشت دلم کباب دور از یار ‌ ‌ مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ‌ ‌ بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق ‌ ‌ که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

ضعیف و خسته و غمگین غریب و بیچاره ‌ ‌ اسیر محنت هجران و داغهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم ‌ ‌ که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم ‌ ‌ چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

منم چو حافظ دلداده در هوای رخت ‌ ‌ چو بلبل سحری میزند نوای فراق

اکر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک | از ان کناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور | که بی دریغ زند روزکار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وا مکیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست سوی دیر مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی | دعاء اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد | وکرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اکر از باد نشنوم بویت | زمان زمان چو کل از غم کنم کریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اکر تو زخم زنی به که دیکران مرهم | وکر تو زهر دهی به که دیکران تریاک

عنان بپیچم اگر می‌نزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانک تویی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر ما یک دو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

یا بریدالحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

ما بسلمی و من بذی سلم ... این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند ... از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة ... فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر ... تا چه بازند شب روان خیال

قصة الشوق لا انفصام لها ... فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد ... آه ازین کبریای جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی ... صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند ... نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرة دین خسرو کامل ... یحیی مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده ... بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ... و انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی ... بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ... ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

وزمزمه مگسل

شاها فلک از بزم تو در رقص سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که زاهد نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شمت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف فانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت کاری چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان — که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت لیکن در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الشمایل

در عین گوشه گیری ~~عشقم ز ره بینداخت~~ [بودم چو چشم مستت] — واکنون شدم [چو] بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست — آیا بود که بینم در گردنت حمایل

به عهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدای — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار بجز [ببخشد] ز ما بخلق کریم — که از صواب [سؤال] ملولیم و از جواب خجل

شب ظلمت ازان یافت آب خضر که گشت ‌ ‌ ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول ‌ ‌ رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا ‌ ‌ فراغ برده ز من ان دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد ‌ ‌ بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زنده کی یابم ‌ ‌ ازان نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو ‌ ‌ که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور ‌ ‌ بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم بکه گویم ایا چه چاره کنم ‌ ‌ که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت ‌ ‌ که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ ‌ ‌ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

رهروان عشق بس باشد دلیل ‌ ‌ گردم آب چشم در راهش سبیل

موج اشک ما که آرد در حساب ‌ ‌ اگر کشتی راند بر خون قتیل

بی می و مطرب بفرد و سیم خوان
راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

اختیاری نیست بدنامی ما
حیلتی فی العشق من بد السبیل

آتش روی بتان در خود مزن
یا در آتش خوش گذر کن چون خلیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانان یاد گیر
یا مده هندوستان با یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا مزن بر جامه تقوی تو نیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروزد خود کسی گوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که او
یک معین را چنین حسن جمیل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام عیش می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو بر خاکی که باد او رسد فیضی ز انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبن

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مسکینم
وفاداری و دلجوی نه رسم سرو فاداریست | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ | که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره میخانه نگذریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت وجدند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
ازان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | که از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا مذمت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکار کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رود خوش بزن مطرب سرود خوش که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
غزل خوانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز بیا حافظ که تا خود را بشهری دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان جانب گلشن چه کنم زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از پرده غیب تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مدد گر بچراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بشرا اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش نفس کجاست که این فتح مژده داد / تا جان برافشانمش چو زر و سیم در قدم

ترکه هست

از بازگشت شاه ازین طرفه نوبت / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از [illegible] سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم مطلب ملک جم بهل / کین بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ مکن شکایت زین دهر دون نواز / هر چند دیده ز جفاهای او ستم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام سر چشم / که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی یکدم نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه کند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو باد | ز شوق در لحد تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان | گرم بود گله رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ | وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال رفت و بیش کزین لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشته خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب ازچه حوابست | کزیاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من ای گل درین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
اب و هوای فارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی | در بزم عشق (حاجه) برده زکارت برافکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم
عیان نشدم که کجا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوا | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر زخون دلم بوی مشک می اید | عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ زپیش او بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر بازادگی از خلق برارم چو سرو — که دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست تن مسکینم

بر دلم بار ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینه مهر آیینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر — این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد … مکر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان … بشکرخنده لبت کفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را … از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

جون غمت را نتوان یافت مکر در دل تنک … ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا جند نشینی حافظ … خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم

خیال روی تو کر بکذرد بکلشن جشم … دل از پی نظر آید بسوی روزن جشم

بیا که لعل و کهر در نثار مقدم تو … ز کنج خانه دل میکشم بمخزن جشم

سزای تکیه کهت منظری نمی‌بینم … منم ز عالم و این کوشه معین جشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میکفت … اکر رسد خللی خون من بکردن جشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت … کرم نه خون جکر میکرفت دامن جشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر که دوش … براه باد نهادم جراغ روشن جشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را … مزن بناوک دلدوز مردم افکن جشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / هم ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را چو غم حال گران باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی / تا در میکده شادان غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

گر چو حافظ نبرم راه زبیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / ماه رویی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی ● لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح باده شراب موهوم ● چشم بد دور که بی چنگ و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما ● بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم ● نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته ● جامی بیاد گوشه محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود ● وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ ● فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم ● بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت ● میگفتم این سرود و می ناب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست ● بازش بطره تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بجست نیک ● بر نام عمر و دولت احباب میزدم

در خرابات مغان نور خدا می بینم ● این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

[illegible] بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را از محبان خدا می‌بینم [شما]

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم / وندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست | زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت تو | جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر عشق گم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم

خوشا آندم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم | اگر چه مدعی بیند حقیرم

بازای ساقیا که هوا خواه خدمتم | مشتاق بندگی و هوا خواه دولتم

دعاگوی

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم بصد بصد / تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز استاد فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف / ای پیک پی خجسته مدد ده بهمتم

از ابروی تو تیر نظرها بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دورم بصورت از در دولت پناه دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

اگر ز مردم هوشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهم اش بدهم چونکه خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن / گرچه از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمهر آب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که با فسوس و جفا عهد وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود — آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول درس علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر ... با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق ... بان خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه ... تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست ... روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم ... گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم ... دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار ... عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد روی میکشم زان نازک طبع بی گناه ... ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت لیلی خدا را تا بکی ... ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست ... صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نامهربان از بنده حافظ یاد کن ... تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

صاحبقران

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ... بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
که از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی یار مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

مرا چون نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله

سالها پی روی خدمت رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ　　هرچه کردم همه از دولت قران کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم　　در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل ارم تذروی خوشخرام　　در کمینم وانتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن　　در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

حاش لله گر حساب روز حشرم نیست باک　　فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست　　یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست　　وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین　　لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش　　زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی　　بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

[...]اریم شبی دست و دعای بکنیم　　غم هجران ترا چاره ز جای بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش نشو و نمایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا کفت نکیریم برو — ور بحق کفت جدل با سخن حق نکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا کفتیم — بدور نرکس مستت سلامت را دعا کفتیم

در میخانه ام بکشا که هیچ از خانقه نکشود — کرت باور کند ور نه سخن این بود و ما کفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلای کز حبیب آید هزارش مرحبا کفتیم

قدت کفتم که شمشادست این خجلت ببار آورد — که این غیبت چرا کردیم و این بهتان چرا

اکر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتیم

جکر چون نافه ام خون شد کم زینم نمی بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا کفتیم

چو آتش کشتی ای حافظ ولی با یار درنکرفت — ز بدعهدی کل کویی حکایت با صبا کفتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم — تقلید علم و عقل مزور نمی کنم

شیخم بطعنه کفت که رو ترک عشق کن — محتاج جنک نیست برادر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبا و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — کردم نصیحتی و مکرر نمیکنم

کنایتی

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که با واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیاور ای نسیم باد غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر دلم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو آنکه بنور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فاش میکویم و از کفته خود دلشادم | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که در این دامکه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو بشد از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر کیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق | هر دم از نو غمی اید بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست | که چرا دل بجکرکوشه مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دکر یاد نداد استادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک | ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره باواز بلند | وین همه منصب از ان حور پریوش دارم
کر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
کر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من باه سحرت دیده (زلف) مشوش دارم

درچنین چهره کشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بدر خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه روی
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا بر گذرد باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه روی و ریاست
بجز از خاک درت با که بود کفتارم

82

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

چون میرود آن کشتی برگشته بآخر — جان در سر آن کوهر یکدانه نهادیم

در پرده ازین پیش منافق شوان بود — بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین شد — انرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم — روی وریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک نام — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

تا چشم مست یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

بی زلف روی تو سر سودای از ملال | همچو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
در گوشه امید چو نظاره گان ماه | چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست | در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم | هم درس عشق و هم نفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده | ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
جز لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد | گو باده صاف ده که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست | نقش غلط مبین که هم این لوح ساده ایم

نگدار ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم عشق | شرط آن بود که جز ره این شیو

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان ازانکه — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چو صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست — با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم — دلق طامات ببازار خرافات بریم

مناجات

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهند در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم مان باد ازین خرقه آلوده خویش — که باین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی بزن مطرب سرودی / که دست‌افشان غزل خوانیم پاکوبان

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عشق می‌لافد یکی طامات می‌بافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

غزلخوانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز | بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول | ظاهرا عهد فرامش نکند یار قدیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز رهِ دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد رقیب | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگرم بوی تو بر خاک وزد | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری | که نصیب دگرانست حساب زر و سیم

دام صحبت مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هردو عالم یک فروغ روی تست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یا با دامکو بقصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلک بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلک از یرغوی دیوان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — با سر زلف پریشان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست — واصف ملک سلیمان نیز هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ازرا

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آ — تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن عفو تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بنده تورانشاهم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت بران بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا — ما محصل بر کسی نگماشتیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه سازم شرط با دلبر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزکار هم

زاهد برو که طالع اکر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نکار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میکسار هم

آن شد که چشم بدنکران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای افتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و کل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشکوار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بالابلند عشوه کر نقش باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من

کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — غماز بود اشک و فرو خواند راز من
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من

یارب کی آن صبا که بوزد کز نسیم او — آرد شمامه ز سوی دل نواز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کامکار — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال   از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم و دل کجا برم
عهد الست من همه با عشق شاه بود   وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه   من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود   وز سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که هست   دایم هوای قاف چو سیمرغ در سرم
شعرم ز مدح تست که صد ملک دل گشاد   گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح   نه عشق سرو بود نه عشق صنوبرم
بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو   دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست   انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه   طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد   گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر   من کی رسم بوصل تو که ذره کمترم

بنما من که منکر حسن رخ تو کیست
تا چشم او بگزلک غیرت براورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
واکنون فراغتیست ز خورشید خاورم

مقصود ازین بحافظ و بازار تیز نیست
نه عشوه میفروشم و نه عشوه میخرم

چو شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین نوع باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گویی گل که در باغ ・ چو مستان جامه بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان ・ ولی دل را توان آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست ・ نگشته هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده ・ دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز ・ بر آید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز ・ که دارد در سر زلف تو مسکن

ببار ای اشک شمع از دیده چون حافظ ・ که شد سوز دلت بر خلق روشن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ・ منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم ・ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ・ بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه ・ کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم ・ که در طریقت ما کافریست رنجیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس ・ که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی و انکه [یعنی]
کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری [سرکشی] بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
با بروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشی [شد] حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

رنج دست تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بنی چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید
نیک و خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر نکنم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساغر نوش
بشنو ای جان که بگوید سخنی بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل خور و روی جبینان بین ‌‌ ‌ خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند ‌ ‌ درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند ‌ ‌ دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نگشاید یار ‌ ‌ وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاصی منست ‌ ‌ ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ‌ ‌ جمال آینه پاک پاک‌بینان بین

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین ‌ ‌ عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش ‌ ‌ گفت چشم شیرمست و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست ‌ ‌ جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین

زاهدان از آفتاب دلبرما غافلند ‌ ‌ ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل‌دزدش صبا را بند در گردن نهاد (بنهد) ‌ ‌ با هواخواهان ره‌رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او بسر ره دیدمی ‌ ‌ کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست ‌ ‌ ای ملامت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

خدارا کم نشین باخرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوش آن وقت قبای میفروشان
تو نازک طبعی وطاقت نیاری | گرانیهای مشت دلق پوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل وبربط خروشان
جو مستم کرده مستور منشین | جو نوشم داده زهرم منوشان
ازین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
زدل گرمی حافظ برحذر باش | که دارد سینه جون دیک جوشان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو وسمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی ریحان میوزد باد چمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
شوکت خورشید بین وحسن عالم گیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنگ جوگانی جرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوی بزن

شوکت پور پشنگ وتیغ عالم گیر او

جوی بار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه چست کنند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عشق کردم گفت حافظ می بنوش | ساقیا می ده و منکر بقبل و خوی من

حقی | بقول مستشار مونحی

چندان که گفتم غم با طبیبان | چاره نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خوارست | گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت | تا چند باشم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | آن سهی سرو جمان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من — یا رب آن کوکب میمون بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برفت از دست — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن آنست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو رسند بامر تو — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید روی چرخ زنان

بجهان تکیه مکن ور قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان کیند این همه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم | از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پرفنون تو پنهان فسون سحر | در زلف تابدار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی | سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان | می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست | کاب حیات میخورد از جویبار حسن

فاتحه چو آمدی بر سر کشته‌ات بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و رفت | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
جان و دلم ز هجر تو هست بر آتش وطن	جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست ناتوان
باز نشان سوز دل ز آب دو دیده ام ببین	کین دم ز دود سینه ام [illegible] بر زبان
انکه مدام شیشه ام از می عیش داده است	شیشه ام از چه می برد نزد طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم	ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

بلا بجان سند

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران نصیب ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر بگردد تو رخش را بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران بخط عنبر بر عارضت نویسد	یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست	گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

کرد بخوری عنبر کرد صبا بکردان

دوران هم مینویسد بر عارضت خط خوشی

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وانکه نقاب درکش و عالم خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرمست را ز خواب / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفت و شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
چون حباب دیده بروی قدح گشا / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
تا بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب

ز در درآ و شبستان ما منور کن / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود و مجمر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر

گر فقیه نصیحت کند که عشق مباز | پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مرقع و خرقه نیک در تنگم | بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود | حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس انگهی بمستان ده | بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
بس از مداومت عیش و عشق مهرویان | ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چو ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن درد نوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین طلب ز در میفروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز و طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
با دوستان مضایقه عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عقل وسوسهٔ اهرمن چیست ... پیش آی و گوش دل بپیام سروش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری ... یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بجان پیر خرابات وحق نعمت او ... که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناه کارانست ... بیار باده که مستظهرم برحمت او
صد آفرین بلا بر بلای آن طوفان ... که نیست معصیت وزهد بی مشیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در می مست ... که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ... مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ... نوید داد که عامست فیض رحمت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست ... مگر ز آب خرابات بود طینت او

جای صاعقه کن سجاده دوش جاو

خط عبار یار که بگرفت ماه ازو ... خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست ... آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار ... کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو شعله بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان — باشد توان سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال چه دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه‌بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کزان چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی — که این را انچنین چشمست و آن را آنچنین ابرو

بجنبش طرفه گلزاریست روان گوشه‌گیران را — که بر طرف چمن سازش همیکرد و کمان

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری　　به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو　　تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوع دیگرست　　از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست　　روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد　　طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار　　جرعه بود از زلال عمر جان افزای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا　　سایه انداز د ~~بجای~~ همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف　　نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست　　راز کس مخفی نماند به دل دانای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند　　بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو　　مشک سیاه مجمر گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چسود　　کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه چین
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

بر خواست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

ای نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مبند که نباشد مجال تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند هر سحری دعای تو

شور و شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان … قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من … عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند … این همه نقش میزنم از هوس لقای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین … زود بسلطنت رسد هر که شود گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن … حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو … خورشید در حمایت طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام … ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال … از دل نیاید که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی … زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم … از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند … ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ مبر طمع ز عنایت که عاقبت … آتش زند بخرمن غم دود آه تو

96

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار تو

شمع سحر زخیرگی لاف زعارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر ابدار کو

گفت زلعل من مگر بوسه نداری ارزو / مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران (خود) مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عمر / انگه شود عیان که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست　　درس حدیث عشق بر او خوان و از او شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید　　گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار　　تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک　　کز جناب تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق　　خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش　　دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز حسن تو که در شیوه و ناز　　بیدقی راند که برد از مه خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت　　حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

گر تیغ بارد در کوی آن ماه　　گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق وانگاه توبه　　استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم　　یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت بر ما نیفکن	آینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر والعمر فانی	یا لیت شعری حتام القاه
نوش لبت برد از یاد حافظ	درس شبانه ورد سحرگاه

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چو قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده
لفظ لطیف شیرین قد بلند چابک	روی لطیف مهوش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دلاشوب	وان قامت خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یا رب چه چاره سازیم با این دل
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار برکشیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت	روزی کرشمه کن ای نور سر و دیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ	بازا که توبه کردیم از گفته و شنیده

ای پیک راستان خبر یار ما بکو ... احوال کل به بلبل دستان سرا بکو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور ... با یار آشنا سخن آشنا بکو

انکس که کفت خاک در دوست توتیاست ... کو این سخن معاینه در چشم ما بکو

کر بکذرد کرت بدان ره دولت کذر بود ... بعد از ادای خدمت و عرض دعا بکو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مکیر ... شاهانه ماجرای کدایی ما بکو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان ... با این کدا حکایت آن پادشا بکو

انکس که منع ما ز خرابات میکند ... کو در حضور پیر من این ماجرا بکو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند ... بر آن غریب ما چه کذشت ای صبا بکو

حافظ کرت بمجلس او راه میدهند ... می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بکو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه ... که در هوای تو برخاست بامداد بکاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا ... که دیده خاک شد از شوق این درکاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است ... هلال را ز کنار شفق کنند نکاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملال از من زار — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برآیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

نبینی (بندی) زان میان طرف کمروار — اگر خود را ببینی زان میانه

وجود ما معمائیست حافظ — که تحقیقش فسونست فسانه

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه　　مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود　　بسوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی　　ز شمع روی تواش تا رسید پروانه

بسوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد　　هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند　　بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش　　نگار خود چو بدیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لبت دوست هست پیمانی　　که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو با ما　　فتاده در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه　　انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت　　لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند کازمودم از وی نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامه

بپرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامة

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامة

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کأسا من الکرامة

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

بداغ بندگی مردن برین در — بجان تو که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کو پایمال سرو ما شد — بود خاکش ز خون ارغوان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

اگرچه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را به تشنیع افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

آیین تقوی من نیز دانم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

عشق رخت به از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

هر کس از چهره خوب تو بعیبی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

زنخت رمز دهان تو با کفت ز میان
زین میان تیغ بلا آخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمده یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته شیخ و صلای به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگی کمر بستند
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در ان حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه بر برگ گل گلاب زده

ز شور عربدهٔ ساقیان شیرین کار
شکر شکسته و گل ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب

سلام کردم و با من بروی خندان کفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

کس این نکفت که کردی بعقل و همت و رای
ز کنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دوست به بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش و بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذر از منزل پیری و مکن — خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جام و جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ بر و نکته بیاران مفروش — آه ازین نار بانواع عتاب آلوده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آتش و آب بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چو به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ　　که بهر حال برازنده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب　　کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم　　مست و آشفته بخلوتکه راز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده　　مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده　　محبوب جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان　　پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم هیچ گزندت مباد از آنکه　　در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان　　معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که در مصر دلبری　　خط در جمال یوسف کنعان کشیده
آن سرزنش که کرد ترا دوش حافظا　　پیش از کلیم خویش مگر باز کشیده

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی　　یارب چه درخور آمد گردخطت هلالی
حالا خیال وصلت خود میدهد فریبم　　تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد وین جشمکان سرکش | اووب للوبانا اللهوا و ابالی
دل خون شده ز دستش از دست جشم مستش | فی العشق موجبات ما بین بالنوالی
از جار جیز مکذر کر عاقلی و زیرک | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
می ده که کر جه کشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از فیض لایزالی
ساقی بیار جام وز خلوتم بیرون آر | تا دربدر بکردم قلاش و لاابالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی زلالا اصفی من الزلالی
مسند نشین دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست | فتوی فقیه جونست ای زمره موالی
جون نیست حال دوران هیچ کونه ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

کفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | جون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که کویند | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرکز نبود غنچه بدین تنک دهانی
صد بار بکفتی که دهم زان دهنت کام | جو سوسن آزاده جرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چون پیش بپند از پیش از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
در راه تو حافظ چو قلم گر پا کند از سر | چون نامه اگر یکدمش از لطف بخوانی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در حکمت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد اسرار اسم اعظم | آنست ملک خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
آسمانش [illegible]
تیغی که پادشاهش از لطف خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر بر تو ز تیغت بر کان معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بسوی فلان کن در ان زمان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایش ببخش از انکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه ایست نگارا در ان میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

رفتم بباغ صبحدمی تاکه بچینم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی مبتلا شده
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن باغ دم بدم
میکردم اندر ان گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و انرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر اواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست زهر طلبش مردامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد زود بپاید شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش زمن ای مرغ چمن پیغامی

حافظا گر ندهد داد دولت آصف عهد	کام دشوار بدست اوری از خودکا

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنودن سعادتست و سلامت	من المبلغ عنی سعادتی و سلامی
بحال شام غریبان و اب دیده من بین	بسان باده صافی در ابگینه شامی
بسی نماند که روز فراق ما بسر اید	رایت عن مضات الحمی حمام حمامی
خوشا دمی که در ایی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان	ز بهر کار تو ام قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم	تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
چو سلک در خوشابست شعر تو حافظ	که گاه نظم سبق میبرد ز نظم نظامی

لبش می بوسم و در میکشم می	باب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی
لبش می بوسم و خون میخورد جام	رخش می بینم و گل میکند خوی

بده جام جم و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای مطرب ماه
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشم مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان ازان قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از وی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشا
و وصلنی علی رغم الاعادی

لین انکرتنی عن عشق و لیلی
زوال روی نیکو بوادی

که مثلت بوی دل اید زراهت
غریق العشق فی بحر الودادی

نگارا از غم سودای عشقت
توکلنا علی رب السمایی

دل حافظ ببند اندر همین زلف
بلیل مظلم و الله هادی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از عمر ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی | کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعاء شب خیزان ای شکر دهان مستیز | در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد میان عاشق و معشوق | نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را در رقص آور در پایی | که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

دریغا بادهٔ شبگیری که در خواب سحر بگذشت | ندانی قدر فضل ای دل بدان وقتی که درمانی

ملول از همرهان ای دل طریق کاروانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خم جعدت بیامیزد کنون مجموعه دلهاست | ازان یاد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست
خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

شهانه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

کلک تو مریزاد زبان شکرینش
مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار ننهد رنگ تو بر عشق
در آب محبت گل آدم بسرشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
ترکیست چو حوری و سرایی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه اینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هشدار
که با مهر خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را بز لال دریاب
بامید که درین ره بخدا می داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم از تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نجولانگه تست | عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می نالی و فریاد چرا می داری
حافظ خام طمع دست ازین قصه بدار | کار ناکرده چه امید عطا میداری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اظهار بندگی کن و اقرار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گر کارت اوفتد غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان فکر و لشکر و سودای گنج و مال | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز درویش یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز دل مشو | کین حال بهتر از عمل کیمیاگری

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | زانکه تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقانرا دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ | ساغری می طلب که مخموری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاه بازان حقیقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای عاشق شوریده تو باری چه کسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرط اول روش آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خوابی و تنها آخر
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد می برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ز کوی دوست می آید نسیم باد نوروزی — از آن باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

سخن در پرده میگویم زخود چون غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

چو گل گر خرده داری بیا و صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

ندانم ناله قمری در این طرف چمن از چیست — مگر او نیز همچون ما غمی دارد شبانروزی

به بستان آی کز بلبل رموز عشق گیری یاد — بیا بلبل که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی

در دایرهٔ تسلیم ما نقطه فرماییم — لطف انچه تو اندیشی حکم انکه تو فرمایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خون جگرم میده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش باز آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی

خیز تا خاطر بران ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جان مولیان آید همی

چشم اسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال خود خندید گفت — سخت روزی بوالعجب کار پریشان عالمی

در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست | ره روی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

بشنو این قصه که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمی چند پری زاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
کار خود گر بکرم بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ‌‌ ‌وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

جو عمر تبه کردم جندانکه نکه کردم ‌‌ ‌در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

جو مصلحت اندیشی دورست ز درویشی ‌‌ ‌هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل خود را با خلق نخواهم کفت ‌‌ ‌این قصه اکر کویم با جنک و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین پس ‌‌ ‌در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همجو تو دلداری دل بر نکنم اری ‌‌ ‌جو تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

جون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو ‌‌ ‌رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

سحر با باد میکفتم حدیث ارزومندی ‌‌ ‌بوصلم مژده میداد او بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که شرح عشق کوید باز ‌‌ ‌ورای حد تقریرست شرح ارزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن ‌‌ ‌که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول ‌‌ ‌پدر را باز پرس اخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انکیز ‌‌ ‌بچین زلف مشک افشان دلارام و دلبندی

همای جون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست ‌‌ ‌دریغ ان سایه دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میخواهی در و همت چه میبندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند ومیغلطند
سیه چشمان کشمیری ترکان سمرقندی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بندگان روان بستان
که حکم بر سر ازادگان روان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هرانچه توانی که جای آن داری

بغمزه تیرت اگر صد هزاره در کیش است
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

سحر که رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب انگه شود صاف
که در شیشه برارد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد ... چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار ... که صد بت باشدش در آستینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن ... اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

مروت گرچه نامی بی نشانست ... نیازی عرضه کن بر نازنینی

نمی بینم نشاط عیش در کس ... نه درمان ولی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب ... چراغی بر کند خلوت نشینی

ره میخانه بنما تا بپرسم ... کمال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت ... نه دانشمند را علم الیقینی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ... خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد ... از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش ... که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر ... در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی نوح بیاور که مرا بی رخ دوست ... گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

تو مگر بر سر آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
پندی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان بحقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بی دلی سهل که از بی نبود بی دینی
بعد از این ما و گدایی که بسر منزل عشق / ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
افرین بر تو که شایسته صد چندینی

حیفم اید که خرامی بتماشای چمن
تو که خوشتر زکل و تازه تر از نسرینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چکل
لایق بزمکه خواجه جلال الدینی

شیشه بازی سرشکم نکری ازجب و راست
کر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

بگرفت کار حسنت از عشق من کمالی
خوش باش ازانکه نبود این سر دورا زوال

در فهم می نکنجد کاندر تصور عقل
اید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل کر زانکه با تو ما را
هرکز بعمر روزی روزی شود وصالی

اندم که با تو باشم یکسال هست روزی
وین دم که بی تو باشم یکروز همچو سالی

جو من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب من نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم ار بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک جو هلالی

حافظ مکن شکایت کر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و مسند صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش گر از سر جهان آگاهی

حافظ خام طمع دست ازین قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چون تو یکدم شکار من باشی

من آن مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

به بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من | اگر اداکنی غرض دار من باشی
من ارجه حافظ شهرم جوی نمی ارزم | مگر تو از کرم خویش یار من باشی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر میکنی کاری
چشم جهان نه بیند زین تازه تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد از روحش آفریده | زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
می پیغشت دریاب وقت خوشست شهاب | ماهی دگر که داند امید نا بهاری
در بستان حریفان مانند لاله و گل | هریک گرفته جامی بر یاد روی یاری
جو من شکسته را از پیش خود جه رانی | جون غایت توقع بوسیست یا کناری
جو این گره کشایم وین راز جون نمایم | دردی وصعب دردی کاریست سخت کاری
هر تار موی حافظ پیوند زلف شوخی | مشکل توان نشستن در انچنین دیاری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
جهره رخ جو ماهش در پرده راست ناید | مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امید مهری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعل آخر کم از جوابی
حافظ چه می نهی دل تو بر خیال خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان بذله گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
لباس حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی امروز که جامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
نامی ار میطلبد از تو غریبی جشود — تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانه عیشست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
جانش نثار کردمی از روی اعتقاد — گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — او خود مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل اگر بزر و زور آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
ور دیگری بشیوه حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

کمینه ذره شاهان زمن گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم بنیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بحال ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نخامه سلامی نه بنامهٔ پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

ز رسم مفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید پارسایان که نماند پارسایی
می ناب درکشیدم و نماند نیک نامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی
تا راه بین نباشی جون راه بر شوی

در مکتب حقایق و نزد طبیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر سر حق بنور دل و جانت افتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر | کز حادثان تجربه بیکموی تر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد | آنکه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چون زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای از شرم عارضت گل غرق خوی | بر عرق پیش عقیقت جام می
قطره بر لاله است یا بر گل آب | یا بر آتش آب یا بر روت خوی
می شد از چشم آن کمان ابروی دل | بیشتر میرفت و کم می کرد وی
امشب از زلفت نخواهم داشت دست | ره موذن بانگ میزن کو که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند | گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را از زیر ناخن کرد وی
عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی

انکه بهر جرعه جان میدهد
جاه و دستار و جامی ده بوی

خسرو افاق بخشش کز سخا
نامه حاتم زنامش کرد طی

جام می بردار و چو حافظ بخور
غم که جم کی بود و یا کاوس کی

ای دل کر از ان چاه زنخدان بدرایی
هرجا که روی زود پشیمان بدرایی

هشدار که کر وسوسه نفس کنی کوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرایی

تاکی چو صبا بر تو کارم دم همت
کز غنچه چو کل خرم و خندان بدرایی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش
تا بو که چو خورشید درخشان بدرایی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر ایی

شاید که باب فلکت دست نکیرد
کر تشنه لب از چشمه حیوان بدرایی

در خانه غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدرایی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبه احزان بدرایی

نوبهارست دران کوش که خوشدل باشی
که بسی کل دمد از خار و تو در کل باشی

من نگویم چکن و با که نشین وچه نوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
جنگ در پرده همی میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند شو که قابل باشی
در چمن سرو رقی دفتر حال دگر ست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
نقد عمرت ببر و غصه دنیا بگذار — که شب و روز درین قصه مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

روزگاریست که ما را نگران میداری — چشم بر ما و نظر بر دگران میداری
گوشه چشم رضایت بمن باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری
ساعدان به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پر هنران میداری
بدر تجربه آخر تویی ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از جان و جهان دست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
بگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

جو سرو اکر بخرامی دمی بکلذاری / خورد ز حسرت روی تو هر کلی خاری

بقید زلف تو هر حلقه و آشوبی / بسحر جشم تو هر کوشه و بیماری

مرو جو بخت من ای جشم مست یار بخواب / که در پیست ز هر سویت اه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هرجند / که نیست کنج روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان / جو تیره رای شدی کی کشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم برفت بنبودش ز دل کرفتاری

جو نقطه کفتمش اندر میان دایره ای / بخنده کفت که حافظ عجب جه برکاری

ساقی اکرت هوای ما هی / جز باده میار پیش ما می

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جامی از پی

کر زنده دلی شنو ز مستان / در کلشن جان ندای یا حی

بادرد درا بجوی درمان / کونین بکر ز عشق لا شی

اسرار دلست در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت روی / می آید و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ بغم تو چند نالد | آخر من دلشکسته تا کی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا تا همیکند کرمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه رهن میکده‌هاست | ز مال وقف نه بینی بنام من درمی
چرا یک نی قندش نمیخرد آنکس | که کرد صد قلم افشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی
مدام عیش و تنعم نه شیوه عشق است | اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

دو یار همدم و از باده کهن دومنی | صراحی کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
بخواه اینه جام و سپر دوریه بین / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
نگار خویش بدست کشان همی بینم / چنین شناخت فلک قدر خدمت چو منی
که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بپاکه قسمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توی یا بفسق همچو منی
زتند باد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق ناکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

بصورت بلبل و قمری اگر نه خوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که می رسند زپی ره زنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب بیفکند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

115

بیا ساقی آن می که حال آورد / فراغت فزاید کمال آورد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بده تا برویت کشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که فردا بفردوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بده تا شوم بر فلک شیرگیر   بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملایک درو می‌سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم   مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که عکسش ز جام   بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی   که جمشید کی بود و کاووس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی بشاهان پیشینه زن
همان مرحلست این بیابا دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر گشست   کجا شیوهٔ ترک خنجر بدست
نه تنها شد ایوان قصرت بباد   که کس تخته‌اش هم ندارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بپاکی او دل گواهی دهد
شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم   درینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم دران آینه هرچه هست

بمستی دم پادشاهی زنم — دم سلطنت در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجایی دو تایی بزن — بیکتایی او دو تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار — ببین تا چه گفت از خرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود

مغنی کجایی بآواز رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

که با او بوجد کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد / آب بر آتشش زند معجزه محمدی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست / ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر ز جفا / همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر گوهر حلم / هر که سر بردت گهر بخشش

دل منه بر دنی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی دشمن خود پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله که چاهی میشکست
که بهوی قلب کاهی میدرید

پیرو رانرا بی سبب میکرد حبس
پیر کشرا بی سخن سر می برید

از نهیبش بچه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

عاقبت تبریز و شیراز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب
آرزو می بخشد و اسپر امید دارد نگاه

جنت عیشست اینجا عیش و عشرت کن نقد
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوست کام و حریفان باادب
پیش کاران نیک نام و صف نشینان نیکخواه

ساز مجلس چنگ و رود و صحن بستان جای رقص
خال خوبان دانه دل زلف خوبان دام راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
جای ازین خوشتر نباشد ساقیا ساغر کو

بکوشش جان رستمی ها تیغ نداد رداد
ز حضرت احد لا اله الا الله

بکام ای عزیز کسی را که خار سیت نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
کین کرامت سهرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطلعت قرب ایزد می توان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

[illegible] دستور تاریخ وفاتش
برون آ از حروف قرب طاعت

رحمان لایموت چو این پادشاه را
دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

جانش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمان لایموت

دریغا خلعت حسن و جوانی — کرسش بودی طراز جاودانی
همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

چشم تو که سحر بابلست استادش — حقا که فسونها ببرد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال — آویزه ز در ز نظم حافظ بادش

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست — یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست — خندان لب وشاد روی می باید بود

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و مست و رند عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب
اندر سر میخانه سرانداز شود

چون باده ز غم چه باید جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو باز مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرور
می ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا پسر خدا بگویمت ای سره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

در پسنبلش آویختم از روی نیاز | میگفتمش از وصل خودم کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز و کوتاه کنم | بازآ که ز تاب انتظارت مردم

هر جا چو شبی با تو بروز آوردم | گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسیم کزین آب حیات | از چشمهٔ نوش آبدارت مردم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام | تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست | آن از لب یار خواه واین از لب جام

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خورده بیکبار مگیر

صوفی تو چو ریم ره روان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار مگیر
جز نقش تو در نظر نیامد مارا	جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت	حقا که بچشم در نیامد مارا
چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال	آن بت که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بنماید	مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال
خوبان جهان صید توان کرد بزر	خوش خوش بر ازیشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین	کو نیز چگونه سر در آورد بزر
چشمت که فریب جنگ می بارد ازو	زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
پس زود ملول گشتی از همنفسان	آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست — آئینه بدست روی خود می‌آراست
دستارچهٔ پیشکشش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

از سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت ترا در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور — زان راح که روحست بدن پرورده

دلدار بمن گفت مدار اندیشه — دل خوش کن و صبر کار اندیشه
کو صبر کدام دل چه میفرمائی — یکقطره خونست و هزار اندیشه

من با کمر تو در میان کردم دست — پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بر بست کمر — تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

نی دولت دنیا بستم می‌ارزد — نی لذت هستیش بعدم می‌ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان — این محنت یکدو روزه غم می‌ارزد

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
پیوسته دل خلق بیازردن تو

تیغ غیبت بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسید خون تو در گردن تو

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
و آغاز برین نهاد پیمانهٔ عمر

بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

از چرخ مدار هیچ گونه امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ای گلشن بخت ناز کاری کردی
با دور زمانه بازیاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

ای باد حدیث من نهانش میگوی — سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگوی

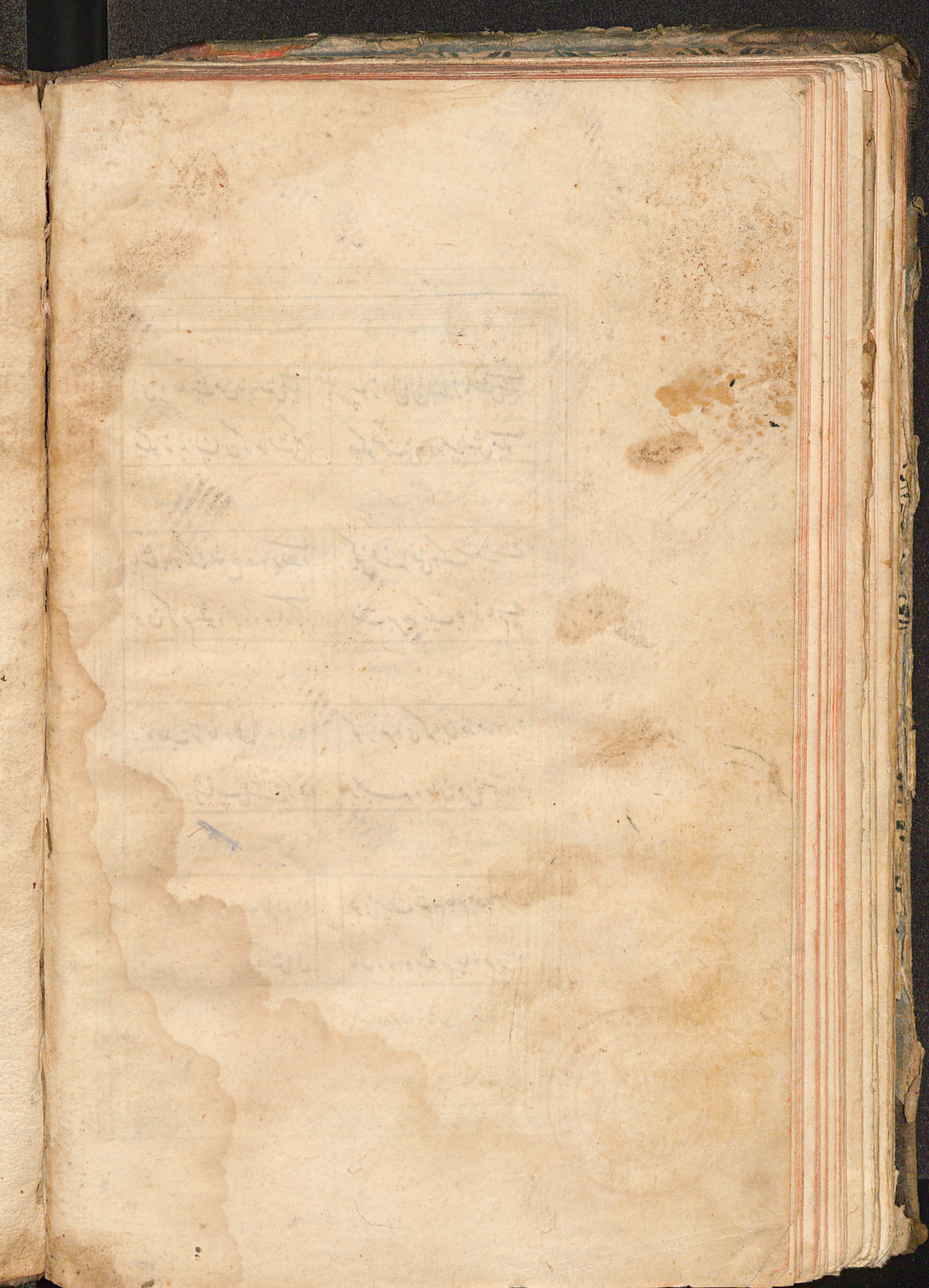
با شاهد شنگ و شوخ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبرم بیک جو از حاتم طی

راه طلب تو خار غمها دارد — گو راهروی که این قدمها دارد
دانی که رهشناس عشقیست که او — بر چهره جان داغ ستمها دارد

اول بوفا جام وصالم درداد — چون مست شدم جام جفا با سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل — خاک ره او شدم بباد م برداد

مم





~~تاریخ~~

تاریخ وفات حافظ

چو در خاک مصلی ساخت منزل

بجو تاریخش از خاک مصلی

